

الحمد لله

آخرین واپس

زهرا وطن دوست

سرشناسه	: وطن دوست، زهرا، ۱۳۷۶
عنوان و نام پدیدآور	: آخرین ورق / زهرا وطن دوست.
مشخصات نشر	: تهران: سخنکده، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۶ ص.
شابک	: 978-600-6100-83-8 : ۱۰۵۰۰۰ ریال
فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان های فارسی - قرن ۱۳
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ط ۸۳۶۳/۴۳۱۹ PIR
رده بندی	: ۳/۶۲۴۸
کتابخانه ملی	: ۳۳۶۶۵۰۳



نام کتاب: آخرین ورق

ناشر: سخنکده

نویسنده: زهرا وطن دوست

حروفچینی: فاطمه نجفی

چاپ اول: ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۷۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۱۰۰-۸۳-۸

مراکز فروش: ۱- ضلع جنوب شرقی میدان انقلاب، بازار بزرگ کتاب، شماره ۲ تلفن: ۶۶۹۶۶۹۰۸

۲- ضلع جنوب شرقی میدان انقلاب پ ۲۴ فروشگاه گلچین، تلفن: ۶۶۹۶۲۸۴۱

وب سایت فروش آنلاین: www.sokhankadeh.com

مقدمه:

نگاهم به سوی چشمانت پر می‌کشد. چشمانی که وقت برای اولین بار
در نی نی چشمانم گره خورد، همه چیز را از دست دادم. و آن وقت بود
که فهمم من از یک تو بودن، اما با تو نبودن چقدر سخت و دشوار است
که به حقیقت عشق پی می‌برم و می‌فهمم که محبت کردن با مورد
محبت قرار گرفتن چقدر فاصله دارد. من عشق دست نیافتنی‌ام را با
تمام چیزهایی که به من مقدس‌اند، ارزانی نگاهی هر چند ناپایدار
می‌کنم و آن لحظه با تو می‌بینم صد بار خواهم مرد و من هیچکس را
نخواهم داشت که برای من میسر عشق بر فنا رفته‌ام قطره‌ای هر چند
ناپایدار و تلخ از دیده بریزد بر سنگ قبر من بپاشد. وقتی برای
نخستین بار به زندگی، به عشق خندیدی، نگاه پر حسرتم چند قدم
جلوتر خنده‌ی وقیح و وحشیانه‌ی مرگ افتاد. آنقدر اشک ریختم که
وجودم در امواج سیل دریای دیدگانم گم شد و ندیدند آنگاه لرزان
ویرانه‌ی عشق عطایی خداوند را.

خنده در گذرگاه گلویم راه به جایی نخواهد برد و من به‌شاید را
می‌گیرم به سرنوشت مبهم عشق خویش.

و آن زمان است که از خود می‌پرسم بعد از من، عشقم با که هم
آغوش می‌گردد؟ آن زمان است که از خودم می‌پرسم، چه کسی روی
خوشبختی را دیده که من نیز آن را نظاره گر باشم؟

وقتی دیدگان بی قرار و اشک بارم را به سیمای زیبای چشمان بارانی
او می‌دوزم، با سکوتی که از فریاد سنگین تو است، می‌خواهم بانگ
برآورم: « به او بگویند، دوستش دارم.» من زاده‌ی دردم و فریادم آهنگ
نج فرداها را در خود نهان دارد و اما من نمی‌دانستم که عشق‌های
اتش من ماندگارند.

« زهرا وطن دوست »

« فصل اول »

تَرَدیدِ به خانه‌ی عمویش بود. وقتی وارد پارکینگ بزرگ خانه‌ی عمو شد، با تمام چشمش به دخترک زیبای عمو افتاد که در حالی که از ماشین پیاده می‌شد، هنگامی را زیر لب زمزمه می‌کرد. از کودکی با او بزرگ شده بود و بسیار دوست می‌کرد که او را دوست دارد. هر بار با دیدنش شوقی مرموز و عجیب به روی پستش می‌دوید و دوست داشت هر چه زودتر با او درباره احساساتش سخن بگوید. در ماشین را بست و به حالت دو به دختر عمویش نزدیک شد و او را صدا زد.

- سحر، سحر، با توأم سلام.

- ای سلام پسر عمو. خوبی؟ کی اومدی؟ صلاّتت به نشدم.

- معلومه که متوجه نمی‌شی. تو کی حواست به من بوده که این دفعه‌ی دومش باشه.

- خیلی خب بابا حالا به روزم اومدی به عموت سر بزنی، من غر بزنی.

- اختیار داری خانم، من اومدم تو رو ببینم.

- تو که روت کم نمی‌شه. حالا بیا بریم تو.